

فرمایش و غیره

مجموعه داستان

عبدالقادر بلوچ

-
- فرمایش و غیره
 - عبدالقادر بلوچ
 - 2003
 - چاپ اول
 - ناشر:

این اثر مطابق هیچکدام از قوانین بین‌المللی به ثبت نرسیده است. هر گونه تکثیر و فتوکپی آن چه برای نقل قول نقد و بررسی و چه به منظور دیگر ممنوع نیست و احتیاجی به اجازه کتبی مؤلف ندارد.

فرمایش و غیره
مجموعه داستان
عبدالقادر بلوچ
طرح روی جلد: سارا بلوچ

آدرس الکترونیکی: peerok@hotmail.com

فهرست

فرمایش
یکنواختی
سقوط
ترس
جواب
نامه ای از ایران
نان
مسکن
آزادی
هیجان
حراج
وحشت
آقای جرج
زندگی
رفت و آمد
شام کریسمس

تقديم به زجر کشيدگان ديارم

پیشگفتار

پرنده‌ای که یک بال داشته باشد محکوم است از خیر آسمان بگذرد. برای پرواز در آسمان ادبیات دو بال «سواد» و «استعداد» لازم و ملزوم همدیگرند. اما در عصر جدید، مادیات به قدری حیاتی شده که با فشار خاص خود قدرت این دو بال را به تحلیل می‌برد. و بی بضاعتی است که تا سقف بلند نشده خیلی‌ها را به زمین کوبیده. حالا مدتهاست آدمهایی که حداقلی از مادیات ندارند خودشان می‌روند و گم می‌شوند.

تا جایی که می‌دانم اکثر ما وقتی به دنیا آمده‌ایم پدرمان دو تومان از جایی قرض گرفته تا بتواند هزینه‌های آمدنمان را تحمل کند. یعنی می‌شود گفت: ما با منها به دنیا آمده‌ایم. همان «منها» بود که مثل گلوله برفی راه افتاد و بهمنی شد و روی ما سقوط کرد. حکایتها بعد از «بهمن» شروع می‌شود و ما زیر بهمن گرفتار مانده‌ایم.

تشکر می‌کنم از فرامرز پور نوروژ گرامی که کمک‌های بی دریغ مادی و معنویش نه تنها این مجموعه را به دنیا آورد بلکه مجموعه داستان «بک و جب از تاریکی» را نیز آماده انتشار کرد. از ایرج رحمانی نازنین به خاطر راهنماییهای فنی و انتخاب نام کتاب قدردانی می‌کنم.

عبدالقادر بلوچ

ونکوور - کانادا

جولای 2003

فرمایش

نوشتن داستانهایی از قبیل فرانک و کاترین اصلا کار من نیست. سه سال قبل در مغازه‌ای که من کار می‌کردم فرانک سر و کله‌اش پیدا شد و اصرار داشت که او را بنویسم. یک شب فوق‌العاده سرد و بورانی که خسته و درمانده از مغازه بیرون آمدم، او منتظر من بود و پیشنهاد کرد که مرا برساند.

وقتی روی صندلی ماشین لم دادم و او ماشین را از جا کند، دلم می‌خواست در جا بخوابم. اما فرانک می‌خواست که نوشته شود. حتی فکرش مرا به خنده می‌انداخت. کسی تا حالا ندیده بود که من داستانی به آن بلندی نوشته باشم. او را سر دواندم. اما در تمام مسیر مثل یک سوژه حرفه‌ای خودش را از زوایای مختلف به من

نشان می‌داد. حتم دارم ده‌ها نویسنده او را روی هوا می‌قاپیدند. نوشتنش راحت، پیچیده و فیلسوفانه بود و اگر نوشته می‌شد همه را خوشحال می‌کرد. خوانندگان به طور قطع و یقین تا تمام شدن داستان آنرا به زمین نمی‌گذاشتند.

اما برای من موضوع فرق می‌کرد. من در نویسندگی هنوز به مقامی نرسیده در فکر بودم که استعفا بدهم. به همین خاطر رک و پوست کنده به فرانک گفتم بهتر است برود پی کارش. اما او هر شب در پایان کار به سراغم می‌آمد و با رساندن من به خانه از من می‌پرسید که اگر او نوشته شود چگونه نوشته‌ای خواهد شد! و اصولاً چه بکند که نوشته‌ای بشود که می‌خواهد! و من نیمه خواب و نیمه بیدار خسته از ساعتها کار جوابهایی به او می‌دادم.

هم فرانک سوژه هوشیاری بود، هم نویسنده سختگیر. و این کار را برای هر دوی ما مشکل می‌کرد. من اطمینان داشتم که از کنارش خواهم گذشت، اما فرانک از موقعیت بهتری برخوردار بود و مثل تمام کسانی که از موقعیت بهتری برخوردارند، می‌توانست روند مسائل را تحت تأثیر قرار دهد.

یک شب که مرا به خانه می‌رساند، پبله کرد که از بی دل و دماغی من سر در بیاورد. تمام مسیر را مقاومت کردم. پبله کردن سوژه‌ها برای من امری است عادی. اما نزدیکی خانه، او وجود مرا زیر علامت سؤال برد. بی دل و دماغی مرا از شرایطی دانست که من بر اثر ندانم کاری و سهل انگاری خودم بوجود آورده‌ام. تازه او شرایطی را که منجر به بی دل و دماغی

من شده و همی بیش ندانست و بر این برداشت غلط خود ارزش علمی داده نطق لاینقطع و غرابی را شروع کرده بود. وقتی دیدم کاملاً از خلوتی بیراهه‌ای که در آن افتاده برای سرعت گرفتن استفاده می‌کند تمام قبضه‌های عقب افتاده برق، آب، و تلفن را جلوی کوبیدم و از او پرسیدم: اینها و این همه کاری که هفت روز هفته می‌کنم آیا دل و دماغی برای کسی می‌گذارد؟ عینیتی که جلو رویش بود ملموس‌تر از آن بود که بشود با فلسفه و منطق و علم با آن بازی کرد. سکوتی بین ما حکمفرما شد.

من از اینکه تا این اندازه ناتوانی و در ماندگی‌ام را به او نشان داده بودم احساس بدی داشتم. اما خوشحال بودم که این سوژه‌ی سمج مرا رها خواهد کرد. یا به سراغ نویسنده حرفه‌ای‌تری می‌رود، یا مثل هزاران سوژه‌ای که هستند و نوشته نمی‌شوند، در جهان اطراف ما گم می‌شود.

اما او کار عجیبی کرد. تمام قبضه‌های مرا برداشت و در جیبش نهاد و گفت: اینها را فراموش کن. اینها را من خواهم پرداخت. برای اولین بار آن شب که مرا پیاده کرد احساس عجیبی داشتم. دلم می‌خواست کاش نویسنده نبودم.

آدم وقتی فقیر هست خیلی چیزها نباید باشد. نویسنده‌ای که سوژه او قبضه‌های معوقه‌اش را بپردازد، فاتحه‌اش خواندنی است و چه بیهوده وقت خوانندگان خود را با نوشته‌های خود برباد می‌دهد. به سراغ نوشته‌های خودم رفتم و همه آنها را پاره کردم و سوژه‌ها در جهان هستی رها شدند.

به خودم گفتم: گوشه‌ایت را باز کن اگر تو نویسنده هستی از امروز دیگر ننویس. ثابت کن که تو می‌نویسی نه اینکه کسی تو را می‌نویسد. ننویس، چیزی برای نوشتن وجود ندارد آنچه هست سوژه است و بس. اما کاش به همین راحتی بود. نشسته، خوابیده، در حال کار، هر کجا که بودم سوژه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند. کرم نوشتن حرکت می‌کرد و عطشی مبهم مرا برای نوشتن وسوسه می‌کرد.

در بین سوژه‌ها فرانک تنها سوژه‌ای بود که حتم داشتم اگر قلم به دست بگیرم چاره‌ای جز نوشتن او نخواهم داشت. برای همین رابطه‌اش دورادور با من محفوظ ماند. علی‌الخصوص نوری که در خانه می‌تابید و آبی که از لوله‌ها می‌ریخت و ارتباطی که من با جهان داشتم، هر ثانیه یاد آور سوژه‌ای به نام فرانک بود. برای بی حساب شدن تصمیم گرفتم نویسنده باشم، بنویسم، سوژه‌ها را ببینم و به آنها بپردازم.

شنیده بودم که نویسندگانی با شخصیت‌های داستان خود کلنجار رفته‌اند و شخصیت‌ها گاه پایشان را از گلیم خود درازتر کرده و در زندگی خصوصی نویسنده هم دخل و تصرف کرده‌اند. اما همیشه از این نوع نوشتن بدم می‌آمد. یک نویسنده، یا داستانی برای گفتن دارد یا ندارد. یا سوژه‌هایی برای پرداختن وجود دارد یا ندارد. این ادبازیه‌ها که نویسنده به شخصیت‌های داستان جان بدهد و آنها را همبازی خود و یا خود را همداستان آنها بکند، از آن حرفهاست! اما حالا که با فرانک روبرو شده‌ام پی برده‌ام که نویسنده هم

علیرغم تمام داد و فریادی که برای آزادی می‌کند آزاد نیست. با تمام کوششی که دارد تا دست و بال همه را باز کند، خودش به شدت دست و بالی بسته دارد و مثل تمام خوانندگان خود گاهی دیکته‌هایی را می‌نویسد که کسانی نه چندان دوست داشتی دیکته می‌کنند.

فرانک فکر می‌کند که من جادوگر بزرگی هستم و واژه‌ها را به هر نحوی که می‌خواهم می‌توانم ردیف کنم. در صورتیکه اشتباه می‌کند. امروز دنیا فرق کرده است نویسندگان آنقدر به ناتوانی خود واقفند که دست از نوشتن می‌کشند و میان مردم گم و گور می‌شوند. خوانندگان چنان بی‌خیال می‌شوند که فرقی بین بودن و مردن و گم شدن نویسنده نمی‌توانند تشخیص دهند و گاه شخصیت‌های داستان با نویسنده دست به یقه می‌شوند و در خیلی موارد قلم را از دست او می‌گیرند و صحنه‌های بسیاری از داستان را خود می‌نویسند. واژه‌ها مشخصا علاقه خود را از اینکه زیر نفوذ نویسنده باشند از دست داده اند، و خیلی موارد چنان بد می‌نشینند که به راحتی می‌شود تشخیص داد که به میل خود نشسته‌اند و

تره‌ای هم برای نویسنده خرد نکرده اند!

در پایان یک روزکاری سخت که چهارده ساعت کار کرده‌ام و پاهایم به شدت درد می‌کند فرانک بیرون منتظر من است. یک آهنگ فرانسوی از ضبط ماشین پخش می‌شود. من با صدای ناله‌های خواننده ایجاد ارتباط می‌کنم. دلم می‌خواهد جاده و شب تا ابدیت ادامه می‌یافتند و من آنقدر می‌رفتم تا گم شوم. اما می‌دانستم

که باید پاسخی به فرانک بدهم. دلم می‌خواهد به او بگویم سوژه‌ی من قورباغه‌ای است در برکه‌ای دور دست. من علاقه به نوشتن داستانی که فیلسوفی دیوانه یا پولداری ماجراجو شخصیت آن است، ندارم. دلم می‌خواهد به او بگویم من با شهر و شهرنشینی مخالف نیستم اما دلم می‌خواهد در غار زندگی کنم تا آزاد باشم. نویسنده‌های گرفتار آزاد نمی‌نویسند و نوشته‌های یک گرفتار هرگز آزادی نمی‌آورد.

اما امروزه تفاوتی بین یک نویسنده و یک سوداگر بازار نمانده است. امروزه همه چیز و همه کس شبیه هم شده و من باید کار یک بند باز را بکنم. باید قلم را آنقدر به «چپ» بدهم تا از نویسنده بودن نیفتم. اما در جا باید آنرا آنقدر به «راست» بدهم تا از نان خوردن نیفتم!

داستانم را آغاز می‌کنم:

یکی بود یکی نبود. در زمانهای بسیار بسیار قدیم شخصی بود به نام فرانک که من از گذشته‌اش هیچ نمی‌دانستم و علاقه هم نداشتم که بدانم...

فرانک اعتراض می‌کند. می‌گوید اصلا دوست ندارد اینگونه نوشته شود. حیرت زده نگاهش می‌کنم. حدس زده بودم که بیچارگی تا پشت در خانه نویسندگان آمده اما نمی‌دانستم وارد خانه هم شده.

فرانک گفت ببین تو چرا به خودت زحمت می‌دهی من توقع زیادی از تو ندارم. من شنیده‌ام که خیلی از نویسندگان به

شخصیت‌های داستانهای خود چیزهایی می‌آموزند که آنها می‌توانند از دیوار عبور کنند. او گفت تو به عنوان یک نویسنده توانایی آنرا داری که زمان را کمی قفلک کنی. برای این کار به یک شخصیت دیوانه و علاقمند احتیاج داری. خوب من در اختیار تو هستم.

آن شب را خیلی با هم چانه زدیم. اما فرانک به کمتر از داستان «انرژی» رضایت نمی‌داد. برای او توضیح دادم که انرژی داستانی است که من خود شخصیت آن داستانم! چگونه می‌شود او را وارد داستانی کرد که مال من نیست!

فرانک گفت تو در داستان انرژی بمان. من راه ورود به آنرا می‌دانم وقتی وارد شدم تو شخصیت آشنای من در آن داستان باش و مرا برای ماندن در آن داستان کمک کن.

بعضی وقتها چنان انسان بی‌جواب می‌شود که چاره‌ای جز سکوت ندارد و متأسفانه همه فکر می‌کنند سکوت علامت رضاست. من سرگردان داستان انرژی گوشه‌ای مثل خر در گل مانده بودم که فرانک وارد داستان شد. در داستان انرژی آنقدر آدم حیرت می‌کند که با حیرت اخت می‌شود. برای همین از دیدن فرانک در آن داستان متعجب نشدم. حالا دیگر او را می‌شناختم.

به او گفتم داستان انرژی داستان جنگ اضعاد است و شخصیت این داستان باید نقش تکامل را بازی کند. باید هر لحظه به وسط این جنگ شیرجه برود. بعد آهسته از آن بیرون بیاید بدون آنکه کلیت خود را از دست بدهد. فرانک می‌خواست جایش را در آن داستان نشان بدهم. حق داشت. هر کسی این اشتباه را می‌کند. در

وسط امواج خروشان اقیانوس امکانی نیست که چشم کسی به کاهی بیفتد. اگر هم بیفتد، چگونه می‌شود برایش جایی معین کرد. فرانک مانده بود که من چگونه در این بی‌جایی هستم و آنقدر بودنم ملموس بوده که او مرا تا به خانه می‌رسانده و جان‌کندم را در رستورانی می‌دیده و خوانندگانی نوشته‌هایم را می‌خوانده‌اند.

دستش را گرفتم بردم خط اعتدال «هستی» را که در جایی خیالی بین نیروهای مثبت و منفی می‌درخشد نشانش دادم، از لغزندگی‌اش به هراس افتاد. یادش رفته بود که سوژه است مثل خوانندگان، اعتیادش به «واژه» بیداد می‌کرد. کمی انرژی دیگر از حسابم برداشتم آنها را به واژه تبدیل کردم و مثل باران بر سرش باراندم. مثل زمینی تشنه قطره‌ای را نمی‌خواست از دست بدهد، آخرش تشنه‌تر از قبل اما ساکت کنار قهوه‌خانه‌ای در کنار منزل ما به هستی باز گشتیم. خستگی از تن من رفته بود. انرژی را که به خواننده می‌دهی معادلش را او قدرت پس می‌دهد. آن قدرت حیات می‌دهد. اما هیچکس نمی‌داند که نوشتن سوژه‌ها راحت نیست. سؤال‌هایشان را باید نویسنده جواب بدهد. این دنیا پراز «چرا» هست. حواست نباشد سوژه ترا با آنها خفه خواهد کرد.

زندگی برای هفته‌ای مرا می‌رباید. دوباره که فرانک پیدایم می‌کند با کاترین می‌آید. کاترین زنی است زجرکشیده، تیزهوش با انرژی و مثبت. فرانک می‌خواهد نظر بدهم که آیا کاترین زن خوبی است که او ازدواج کند! از خنده روده بر می‌شوم. خودکارم را می‌بندم می‌گذارم در جیبم و می‌پرسم مگر توفکر می‌کنی نویسنده همه چیز

را می‌داند؟ و یا هر چیزی را که نوشته درست است؟ برو برای خودت زندگی کن. تو که شخصیت بی فکر و اندیشه‌ای نیستی. اگر بودی ترا داخل یک تیمارستان می‌نوشتیم. تو به من پول قرض داده‌ای، مرا به خانام می‌رسانی و در داستانی که نویسنده‌ای آنرا می‌نویسد و من در آن سوژه‌ای بیش نیستم خودت را وارد کرده‌ای. می‌خواهی خودت را با من محک بزنی؟ فرانک خیره خیره نگاهم می‌کند و می‌خندد. می‌ماند چه بگوید. معلوم نیست به کاترین چه گفته. در حال رفتن همینطور مرا نگاه می‌کند.

یکماه بعد ازدواج کرده می‌آیند. اصرار می‌کند که او و کاترین مرا به خانه برسانند. می‌دانم که می‌خواهد راجع به بچه‌دار شدن بپرسد. تا هزار سال دیگر من کاترین را نخواهم نوشت. اصلاً کاش می‌شد طلب فرانک را می‌دادم و داستان را همینجا تمام می‌کردم. اما پول دست نویسنده نمی‌آید و کمتر زن و مردی هست که بعد از ازدواج از خیر بچه‌دار شدن بگذرد. من و فرانک می‌خواهیم کاترین را ندیده بگیریم. اما او هست، حضور دارد. یا باید به بازیش بگیریم یا باید دست از بازی بکشیم.

فرانک اصرار می‌کند از خوبیش سوءاستفاده کنیم اما نویسنده داستان انرژی من نیستم، هر کس که هست رویش را آنطرف می‌کند خودکارش را می‌بندد می‌گذارد داخل جیبش. من می‌دانم که باید برویم برای خودمان زندگی کنیم.

تابستان شده. هوا گرم است و روزها بلند. کار همچنان هست و خسته کننده. فرانک و کاترین و بچه‌شان گم و گور شده اند. شب

که جنازه‌ام را از سر کار داخل قطار می‌اندازم به سبکی و راحتی یک پرنده وارد داستان می‌شوم و به تنهایی مسیر را پرواز می‌کنم و فکر می‌کنم تا هر چه بیشتر سر در بیاورم که نویسنده چگونه قلم را به رقص در می‌آورد و چطور از این همه نامفهومی دنیایی از معنا را رقم می‌زند. اما گیج‌تر از قبل به خانه می‌روم. سعی می‌کنم از آنچه که از داستان انرژی به ارمغان آورده‌ام بهره بگیرم. تلاش می‌کنم عقل را با خودم در عالم خواب ببرم. اما تا می‌خواهم وارد خواب بشوم از ذهنم می‌افتد و بعد هیچ نمی‌فهمم به جز جسته گریخته‌ای از خواب‌هایی که زیسته‌ام.

من کنجکاوی ندارم اما بدهی من به فرانک باعث می‌شود که به فکرش باشم. تاسف آور است خیلی‌ها منتظرند که نویسندگان فکری به حال بدهی آنها بکنند، اما فکر نویسندگان را بدهیشان پر کرده است. از خودم بدم می‌آید. برای قلم عصبانی می‌شوم.

تصمیم می‌گیرم به محض رسیدن به خانه بروم خودکارم را بشکنم، بروم سراغ نانم هر چطور شده نصفش کنم و با نصفش بدهی‌هایم را بپردازم. اما به خانه که می‌روم همه خوابیده‌اند. هر چه می‌گردم سفره‌ای نمی‌بینم. شرمنده می‌شوم کلید ذهنم را خاموش می‌کنم تا در را برای سوژه پولدارتری که در می‌زند باز نکنم!

یکنواختی

دیروز صبح که از خواب بیدار شدم از خورشید خبری نبود. اتفاقاتی بسیار بزرگ باورشان کمی طول می‌کشد. ساعت هشت صبح بود که همه در محله پیچید. بیرون رفتیم. هوا کاملاً تاریک بود. کورتیس، تری، پدر بیانکا، آقای اقتصاد، مرد فلیپینی و ماریانا همه بیرون بودند. حالا همه مطمئن شدیم که اشتباه نکرده‌ایم و هر چه که هست اتفاقی است که برای خورشید افتاده است. ما معمولاً توسط بچه‌هایمان از ته و توی زندگی همدیگر خبر داریم. ولی ندرتاً باهم ایستاده‌ایم چه رسد به حرف زدن. همان سلام و خداحافظی تمام پیوندهای آشنایمان بود.

بچه‌ها که از ماجرا باخبر شدند بیشتر ذوق زده شدند. محله با اینکه غرق تاریکی بود و با نور چراغهای برق کنار خیابان روشن می‌شد، شاهد اجتماع و بحث بچه‌های کوچک بود.

کورتیس که با لیوان قهوه‌اش بیرون آمده بود، به طرف من و آقای اقتصاد که در مورد آخرالزمان بحث می‌کردیم آمد و پرسید: چه خبر شده؟

مرد فلیپینی از پله‌های جلوی منزلش پایین آمد بعد همانجا ایستاد و جواب داد: کسی خورشید رو ندیده!

ما هم با خنده همراهیش کردیم. پدر بیانکا جلوتر آمد و خندان گفت: شاید هم ترورش کرده باشن! ماریانا و تری هم که با هم حرف می‌زدند به طرف ما راه افتادند. تری که خیلی چاق هست به زنده‌ها تکیه داد و گفت: بهتر من که خبری از خورشید ندیدم. ماریانا پرسید: تکلیف کارم چی میشه؟ باید رفت یا نرفت؟

آقای اقتصاد به ماریانا گفت: اگر خورشید پیداش نشه کار به چه دردی می‌خوره؟

بچه‌ها مسئله‌ی خورشید را انگار حل کرده بودند. حالا گرم از حضور ما سخت مشغول بازی بودند. گاهی به ما مراجعه می‌کردند و راجع به رفتن به مدرسه می‌پرسیدند. همه‌ی ما متفق‌القول بودیم که نباید به مدرسه بروند.

ماریانا گفت: اول باید تکلیف خورشید روشن بشه. کورتیس لیوان خالی قهوه‌اش را برد منزل و با یک رادیو برگشت. جمعیت کمی نزدیکتر شد. کورتیس رادیو را روشن کرد. گوینده از خلوتی

خیابانها صحبت می‌کرد و نوید می‌داد که هر لحظه ارتباطش با یکی از دانشمندان صاحب نام وصل خواهد شد.

ماریانا سخت نگران بود. تازه توی یک بار کاری پیدا کرده بود.

فکر می‌کرد این از شانس بد اوست که خورشید گم شده!

تری شانهایش را بالا انداخت و گفت: معلوم هم نبود که این کارو تا آخر داشته باشی.

پدر بیانکا گفت: آگه این همیشگی باشه خیلی‌ها کارشون و از دست میدن.

گوینده‌ی رادیو می‌گفت در هیچ جای دنیا اثری از خورشید پیدانمی‌شود. مرد فلپینی از بزرگی سوراخ لایه اوزون حرف می‌زد. تقریباً همه‌ی ما تعجب می‌کردیم که او چقدر می‌داند! از ذهن من گذشت که او با اینهمه اطلاعات در خانه‌های سازمانی ارزان قیمت چه می‌کند. ولی لهجه‌ی بد انگلیسی‌اش متوجهم کرد که اگر دانشمند هم باشد کاری نمی‌تواند پیدا کند. آقای اقتصاد هم تأیید کرد که زبان برای پیدا کردن کار مهمتر از مدرک است.

پدر بیانکا پرسید: یعنی میگی خورشید افتاده توی سوراخ اوزون؟ کورتیس با تعجب پرسید: یعنی توی همین چند سال این سوراخ اینقدر بزرگ شده!

ماریانا همزمان صدایش در آمد که: ای خدا!

مرد فلپینی سیگاری روشن کرد. خندید و بعد کلی توضیح داد. آنقدر که من دستگیرم شد می‌گفت سوراخ لایه‌ی اوزون جلد کرده

خورشیدرو! آقای اقتصاد با خنده و شوخی گفت: والله فکر می‌کنم همون آخرالزمان خودمونه!

با اینکه می‌خورد که شده باشد اما شیری، چیزی از آسمان نمی‌بارید.

گویندهی رادیو که هنوز نتوانسته بود ارتباطش را با دانشمند مورد نظر برقرار کند از قول مقامات عالیرتبه به مردم توصیه می‌کرد که به بانکها هجوم نبرند و پولهای خودشان را بیرون نیاورند، او می‌گفت: سیستم بانکی کاری به بود و نبود خورشید ندارد.

همه‌ی ما با هم به فکر رفتیم که برویم و به اندازه‌ایی که ماشینهای بانک پول میدادند، از حسابمان پول در بیاوریم.

دسته جمعی به طرف مغازه‌ای که در محله بود راه افتادیم. بچه‌ها با جاروجنگال به دنبلمان راه افتادند. اولین باری بود که ما نزدیک بهم با بچه‌هایمان در خیابان راه میرفتیم.

جلوی در مغازه جمعیتی بود. مغازه قفل بود و هر بار دربان پنج نفر را می‌گذاشت که وارد شوند. روی در ورودی تابلویی که با عجله نوشته شده بود، می‌گفت که بدون خرید نمی‌شود از ماشین پول برداشت! سیگاریها قطعا یک بسته سیگار می‌خریدند و سایرین هم چیزهایی برای بچه‌ها. تنها رادیو دار جمعیت کورتیس بود. صحبت یکی از دانشمندان توجه همه‌ی ما را جلب کرد. توضیحاتی که می‌داد بسیار پیچیده بود. مرد فلیپینی عصبانی بود و اصلاً حرفهای دانشمند را قبول نداشت. می‌خواست توضیح بدهد. اما جمعیت وادارش می‌کرد که ساکت باشد تا حواسشان به حرفهای

دانشمند باشد. کمی بعد مرد فلیپینی دورتر از صف برای ماریانا توضیح می‌داد که باز اینها می‌خواهند از اتفاقی که افتاده برفع خودشان استفاده کنند. او تقریباً داد می‌زد:

اینها عادتشون شده. اما این بار کور خوردن. این اتفاق بزرگتر از اون‌ه که یک کشور یا چند کشور بخوان ازش استفاده کنن! خورشید مال همه اس. حالا که گم شده، همه باید استفاده ببرن! اگر این خسارت بهره‌ای داره مال همه‌اس!

آخرین پنج نفر که از مغازه بیرون آمدند، گفتند که ماشین بانک پول‌هایش تمام شده. اول من و آقای اقتصاد خواستیم یواشکی بزیم به چاک برویم از بانکی پولی بکشیم بیرون، اما بچه‌های ما آنقدر به انگلیسی غر زدند که باند ما متوجه شد. به پیشنهاد کورتیس همه با ماشینها و بچه‌هایمان عازم شدیم. ماریانا با سه تا دخترهایش، تری با دخترش، پدر بیانکا و خانم و دختر و پسر دیگرش، آقا و خانم اقتصاد با بچه‌هایشان، من و خانم و بچه‌ها.

این اولین بار بود بعد از پنج سال همسایگی که ما پشت سرهم توی خیابان میراندیم و از توی آینه مواظب بودیم همدیگر را گم نکنیم. بانک بغل پمپ بنزین نسبتاً خلوت بود. رادیو از طرف همه‌ی فروشگاه‌های بزرگ اعلامیه می‌خواند که باز هستند و هر کدام حراج‌های بزرگ گذاشته‌اند. ما دوباره به محله‌ی خودمان برگشتیم.

تری گفت: این فروشگاه‌ها حرامزاده هستن. بند تنبان را حراج کردن اما قیمت نون و روغن همونیه که بود.

ساعت دوازده ظهر را نشان میداد، اما تاریکی بر همه جا مسلط بود. تری گفت: اگر توی حیاط خونه‌ی من بیایین، به هر کدوم یک سوسیس به سلامتی خورشید میدم. بچه‌ها با جاروجنجال از نرده‌های حیاط پریدند توحیاط تری. دختر تری با اینکه قدش کوتاه بود، سعی می‌کرد در کباب پز گازی را که توی حیاط بود باز کند. تری که بخاطر چاقی‌اش به سختی راه میرفت، رو به ماریانا کرد و گفت: اگر خورشید گم نشده بود بچه‌های تو حتما از گرسنگی پس میفتادن! چون تو سر کار بودی و من هم به کسی سوسیس نمی‌دادم. پدر بیانکا گفت: پس گم شدن خورشید برای ما خوب شد. همه‌ی ما بیرون نرده‌های حیاط تری جمع شده بودیم. چشم به داخل منزل افتاد. تلویزیونی کوچک و سیاه و سفید، مبلی پاره و رنگ و رو رفته، و لباسهای دخترش همه جا ریخته بود. خیلی خجالت کشیدم. شیشه‌های خالی نوشابه مرا که توی حیاط خانه گذاشته بودم، یکبار دزدیده بود و من بدون آنکه بدانم کلی به او فحش داده بودم.

کورتیس صدای رادیو را باز کرد. گوینده گفت که بر اساس محاسبات و پیش بینی‌های دانشمندان، خورشید بزودی ظاهر خواهد شد او هشدار می‌داد که در بسیاری از جاها ظهورش ناگهانی خواهد بود. تری شل شده بود. بچه‌ها ساکت بودند. در قیافه‌ی تک تک ما غمی نهفته بود. هوا انگار روشنتر شده بود! بچه‌ها نگران بودند و می‌خواستند بدانند به مدرسه می‌روند یا نه.

خورشید صاف آمد سر جاییش. همه جا روشن شد!

تری کباب پز را خاموش کرد. بچه‌ها از نرده‌ها بیرون پریدند. ما
از حضور هم خجالت می‌کشیدیم.
یواش یواش بدون خداحافظی جدا شدیم. آقای اقتصاد با عجله
خداحافظی کرد که برود دنبال کار و زندگی. من به بچه‌ها گفتم:
برید تو خونه کره خرها.
زندگی در محله‌ی ما آغاز شده بود!

سقوط

شخصی در بالای ساختمانی مرتفع از میله‌ای آویزان است. عده‌ای در پایین ساختمان جمع هستند و مرتب به شخص یاد آوری می‌کنند که باید مقاومت کند. او می‌داند که سقوط از آن ارتفاع یعنی چه. با اینکه صدای همه را می‌شنود، حواسش آنقدر جمع است که برای صرفه جویی در انرژی حتی جواب یکی را هم ندهد. یکی از پایین داد می‌زند که:

باورت را از دست نده، باید به خودت اطمینان داشته باشی.
این تذکر با همه‌ی خوبی‌ش کاملاً بیفایده است. شخص قبل از شنیدن این توصیه هم هر دو دستش را به دور میله قلاب کرده. شرایط

کاملاً او را ترسانده. پایینی‌ها نمی‌دانند، اما او همانجا که اصلاً جایی برای هیچ کاری جز نگرانی نیست، از سنگینی بدن خود قفلی ساخته است.

یکی از پایین داد می‌زند:

ایمان داشته باش، خدا بزرگ است.

شخص آنرا می‌شنود، و حتی در دلش می‌گوید: یا خدای بزرگ.

مرد باورش را از دست نداده. به خودش اطمینان دارد، ولی می‌داند سقوط یعنی نیستی. بیشتر از هر زمان دیگر ایمان دارد که خداوند قادر است هر کاری بکند. ولی دستهایش دارند بی‌ایمانی می‌کنند.

شخص برای اولین بار داد می‌زند: دیگه نمیشه، من دارم می‌افتم! و همه از پایین داد می‌زنند که باید مقاومت کند. حتی یکی عصبانی می‌شود و داد می‌زند که بچه نیست و با تشر می‌گوید:

دارم می‌افتم یعنی چه؟ خودتو محکم نگهدار.

شخص با تمام قوا به دستهایش دستور می‌دهد که دست از نفهمی بردارند و محکم به میله بچسبند. اما این دستور را عصبها تا سر شانه می‌برند و از آنجا به بعد پاسخی نمی‌آید.

دستها دست از کار کشیده‌اند. شخص نمی‌تواند با آنها ارتباط برقرار کند. حالا فقط قفلی که سنگینی بدن شخص با استفاده از نیروی جاذبه ساخته انگشتهای درهم قلاب شده را به میله چسبانده است.

شخص دیگر گوش نمی‌دهد. شاید هم درستش این است که نوشته شود، گوش شخص دیگر نمی‌شنود. اینجاست که شخص از اشخاص جدا می‌شود.

خودش هم حس نکرد که کی قفل دستهایش شکست.

از پایین هر کس به فراخور دانش خود اظهار ناراحتی می‌کند. یکی حتی با فحش دادن به شخص، غم عمیق خود را از سقوط شخص بیان می‌کند. گر چه قلبش چنان می‌زند که چه بسا قبل از سقوط کامل به مرگش بینجامد، اما هوشش هنوز سر جاست. با خودش می‌گوید: شاید اگر یکی از اینهایی که از پایین حرف می‌زدند ب فکر چاره بودند، من سقوط نمی‌کردم.

پایان این داستان را در صفحه‌ی حوادث روزنامه‌های فردا

بخوانید.

ترس

کنارخانه ما قبرستانی است. مدتیست آنجا پاتوق من شده. یادم نیست چطور شد که پایم به قبرستان باز شد. اما حالا هر روز به آنجا می‌روم.

چند روز پیش کار عجیبی کردم. کنار یکی از قبرها قبری حاضر و آماده بود. هوس کردم بروم آن تو دراز بکشم تعجب می‌کردم. پیشترها تا اسم قبرستان را می‌آوردند می‌گفتند:

به دراز جان، به دور از آبادی.

حالا را باش که آدم وسوسه می‌شود در یکی از آنها دراز بکشد! دوروبرم را نگاه کردم. خبری نبود. آهسته پریدم داخل قبر و دراز کشیدم.

یکهو انگار که آن پایین پنجره‌ای باشد داخل قیر بغل را دیدم. پیر مردی آرام برای خودش دراز کشیده بود. پیر مرد برگشت نگاهی به من کرد. انگار مرا می‌شناخت پرسید: آمدی؟

باور کنید یک سر سوزن ضربان قلبم عوض نشد که هیچ، بنظرم خیلی هم عادی آمد. پیر مرد خیلی آرام داشت مردنش را می‌کرد. توی کارش وارد شده بود. پرسیدم حوصله‌ات سر نمی‌رود؟ خندید و گفت: نه جانم من سخت در حال تحقیقم! حتی فرصت نمی‌کنم با همسایه‌ها صحبتی بکنم.

حالا نوبت خندیدن من شده بود. خنده‌ای دیوانه‌وار که کنترلش برابم مشکل بود. فکر کردم اگر از آنجا بیرون بروم خنده مرا خواهد کشت. در عمرم چنان از ته دل نخندیده بودم. حیفم آمد که چنان پیر مرد با مزه‌ای مرده باشد.

بدون خداحافظی وبا چالاک‌ی بیرون آمدم. وحشت وجودم را فراگرفت. غروب شده بود. زمان به سرعت گذشته بود. با عجله خودم را به خانه رساندم. بچه‌ها جلوی تلویزیون مسخ شده بودند. حتی نگاهی نکردند که ببینند چه کسی وارد خانه شد. روی میز پاکت مک دونالد افتاده بود. خانم نگاهی کرد و بعد دوباره مشغول شستن ظرفها شد.

دخترم هنوز سر کار بود. پسر بزرگم روی کامپیوتر مشغول بازی بود. اشتها نداشتم. به رختخواب رفتم.

ساعت ده صبح روز بعد بود که بیدار شدم. همه رفته بودند. گرسنه نبودم. خیلی دلم اشتهای حرف زدن داشت. تا شب که دوباره همه از سر کار و مدرسه برمیگشتند وقت بود. توی راه متوجه شدم که مثل مسخ شده‌ها بطرف قبرستان می‌رفتم. نگران شدم. این چه علاقه‌ای است که در من افتاده! قبر هنوز خالی بود. داخلش پریدم و دراز کشیدم. پیر مرد سر حال توی قبرش نشسته بود. بدون اینکه بمن نگاه کند پرسید: کجا بودی؟ محکم و بلند جواب دادم: خانهام. از تمام قبرها صدای شلیک خنده بلند شد. پیرمرد داشت از خنده ریسه می‌رفت. با عصبانیت پرسیدم: به چه می‌خندی؟ درجا خنده‌اش را قطع کرد و گفت: به تو... واقعا وضع خنده‌داری داری. حضرتعالی مدتهاست که مرده‌ای اما هنوز هم خبر نداری. و باز شروع کرد به خندیدن... هوا داشت تاریک می‌شد. من می‌ترسیدم که به خانهام برگردم.

جواب

در داستان من عقب و جلو و بالا و پایین مشخص نیست. شخصی که معلوم نیست کیست در جایی که معلوم نیست کجاست به خانه‌ای محقر نزدیک می‌شود. می‌توان گفت اولین خانه‌ای که در آن روستا قرار دارد. همه جا خشک و لمیزرع بنظر می‌رسد. کودکانی زار و نحیف گاهی سایه درازشان در آن ظهر تابستانی روی زمین وول می‌خورد. اما سریعتر از آنکه بشود شخص به آنها خیره شود وارد خانه دیگری می‌شوند.

بنیه و ظاهر مرد اصلا با صحنه هماهنگی ندارد. من هم تعجب می‌کنم که چگونه او را به این صحنه وارد کرده‌ام. بدون اغراق چند قرن زمانی و هزاران کیلومتری مکانی از هم فاصله دارند.

مرد حالا وارد اولین اتاق می‌شود. فقر داخل چهار دیواری زشت‌تر بنظر می‌رسد. مردی زار و نحیف در گوشه‌ای خوابیده. اثری از هستی نه تنها در آن اتاق بلکه در تمام آن سرزمین به چشم نمی‌خورد. شخص مگسها را از صورت مرد خفته دور می‌کند. دستی به گردنش می‌گذارد. اگر زدن نبض نشانه‌ی زنده بودن است پس مرد زنده است. بیهوش نباشد خواب است.

آه! این را شخص می‌گوید که یکهو چشمش به گوشه‌ای از اتاق افتاده که زنی رنجور کنار بچه‌ای نشسته است.

روی صورت بچه پارچه‌ای افتاده و دو پا انگار قرنهایست که گام از گام برنداشته‌اند. اگر حرکت چشمها در کاسه‌ی سر نشانه‌ی بیداری باشد، زن نه بیهوش است نه خواب. اما نگاه افسرده‌اش می‌گوید که دیگر بچه‌ای در این داستان نیست. او قبل از شروع این داستان تمام کرده است.

زن به شخصی که دقایقی‌ست همینطور بی حرکت هاج و واج نگاه می‌کند خیره می‌شود. بعد به مرد بیهوش افتاده اشاره می‌کند و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می‌آید می‌گوید:
بیدارش کن... از گرسنگی بیهوش شده.

شخص یادش می‌آید که من در کوله پشتی‌اش نه نانی گذاشته‌ام نه نوایی. وسط داستان برمی‌گردد و رو می‌کند به من و می‌پرسد:

چکار کنم؟ بیدارش کنم؟

می‌گویم: یادم رفته تو را کجا گذاشته‌ام

با عصبانیت و درماندگی داد می‌زنند: در آفریقا!

هفت بند جانم به لرزه می افتد. مانده ام چه جوابی بدهم.
بگذارید همینجا داستان را تمام کنم.

نامه‌ای از ایران

کرایه خالی یک آپارتمان یک اتاق خوابه می‌شود پانصد دلار. البته کمتر از این هم گیر می‌آید. اما یا توی خیابان Hasting، از تقاطع خیابان Main تا فلکه کبوتر که پاتوق مواد فروشهاست، و یا توی NewWestMinister دوربرایستگاه قطار که توی روز روشن شتر را با بارش می‌دزدند.

گداخانه یا همان ولفر اگر پولی هم بدهد، سه یا چهار صد دلار می‌دهد که بابت آن هر ماه باید صد تا مدرک ببری که مریضی یا کار پیدا نمی‌کنی. چهل دلار پول تلفن، پنجاه دلار پول برق با کرایه خانه می‌شود ماهی ششصد دلار. با صبحانه و نهار و شام و حمام و شست و شو راحت میرسد به ماهی هزار دلار. گور پدر سینما و رستوران و میهمانی و دختربازی.

ساعت شش صبح از خانه می‌زنم بیرون. اتوبوس ایستگاه کلمبیا را می‌گیرم و خواب و بیدار خودم را می‌رسانم به قطار سریع‌السير. تاقطار برسد به لب آب، صندلی‌ام را به یکی تعارف می‌کنم تا نشسته خوابم نبرد. آنجا بدو بدو مسیر را می‌روم و یک دقیقه مانده موفق می‌شوم اتوبوس دریایی راقبل از حرکت به نورت و نکوور بگیرم.

نیمه خواب، آنور آب اتوبوس دیگری را گرفته خودم را میرسانم سر کار. نصف روزی را برای حمل لاشه‌ی گوسفندهای غول پیکر آلیرتایی باید بداخل سردخانه بروم و بیرون بیایم.

از آنجا که تعطیل می‌شوم، بکوب باید خودم را برسانم به مرکز شهر به آن یکی شغلم، که پاچالداری یک مغازه‌ی خواروبار فروشی است.

ساعت نه شب کارم تمام می‌شود. دو ساعتی طول می‌کشد تا خودم را برسانم خانه. فردایش روز از نو روزی از نو. دیشب وقتی که بخانه رسیدم، رفتم سراغ صندوق پست. از ایران از برادرم که یازده تا بچه دارد، نامه‌ای داشتم. نوشته بود:

پست فطرت نامرد، تف به غیرتت بیاد. خودت را نجات دادی و یادت رفت که ما اینجا برای یک لقمه نان چی باید بکشیم. باشد! تو با دخترای موبور و چشم زاغ اونجا حال کن، ما هم اینجا جان بکنیم! ولی اگر تقی به توق خورد مگر اینورا پیدات نشه! نامه را به گوشه‌ای پرت کردم. فردا باید قصابی طرف را باز می‌کردم.

نان

ما هم مثل خیلی‌ها برای آنکه نان ارزان در بیاید به خرید گندم رو آوردیم. دو کیسه گندم را سه روز طول می‌کشید تا دسته جمعی پاک کنیم. یک تومان مزد گاریچی می‌شد. دو تومان هم آسیابان می‌گرفت. بقیه‌اش خمیر کردن آرد و پختش بود که مادر بخوبی از عهده‌اش بر می‌آمد.

اما وقتی اداره جنگلبانی و منابع طبیعی فروش هیزم را غیرقانونی کرد هیزم هم جزو کالاهای قاچاق شد و گران. اما باز هم مقرون به صرفه بود. هر وقت سفره را پهن می‌کردیم پدر می‌گفت: تقریباً همان در می‌آید فرق چندانی ندارد.

مادر هم با تکان دادن سر تأیید می‌کرد. ولی اداره جنگلبانی شوخی توی کارش نبود. چند نفر از قاچاقچیان را جریمه و بعضی‌ها را زندان کرد. در نتیجه ریشه قاچاق هیزم را خشکاند. یکی دو نفر که نبودند. خلقی به این شکل نانشان را می‌پخت. باید فکری می‌کردند و کردند.

بنا شد در خانه خمیر بکنند و برای پخت به نانوايي ببرند. برای نانوايي‌ها درآمدی بود. چانه‌ای یکقران هزینه‌ی پخت می‌گرفت. پدر باز می‌گفت:

فرقی ندارد همان درمی‌آید.

اما مادر با شک تأیید می‌کرد. برای من کاری درست شده بود. باید ظرف خمیر را که در سفره‌ای پارچه‌ای پیچیده می‌شد، برای پخت به نانوايي می‌بردم.

شاطر برای آنکه یکقران‌های بیشتری کاسب بشود چانه‌ها را خیلی کوچک می‌کرد. لذا مادر تصمیم گرفت کار چانه کردن خمیر را هم در خانه بکند. برای آنکه یکقران‌ها کمتر بشود، او چانه‌ها را بزرگتر می‌کرد. شاطر تهدید کرد که هرکس چانه‌هایش بزرگتر باشد، نوبت پختش عقب‌تر می‌افتد. خمیر هم که ترش بشود نانش خوب در نمی‌آید.

دخالت بزرگترها و بگو مگو و دعوای این قضیه را بر طرف کرد. اما شاطر عقب نشینی نکرد. او این بار نانها را نپخته درمی‌آورد. نان نپخته مزه‌ی نان پخته را که نمی‌دهد هیچ، دل درد

هم می‌آورد. این بار پاچالدار هم می‌گفت: با یققران که نمی‌شود نان دو آتسه تحویل‌تان بدهیم.

مردم هر روز چانه‌ها را بزرگتر و شاطر هر روز نانها را خمیرتر تحویل می‌داد. دخالت بزرگترها این نتیجه را داشت که پاچالدار ثابت کرده بود که اگر نان را همان کیلویی یک تومان بخرند چیزی گرانتر نمی‌شود.

اوایل حساب و کتابهای پدر عکسش را ثابت می‌کرد، ولی وقتی همه به خریدن نان کیلویی رو آوردند ما هم خریدیم.

اولین بار که نان کیلویی را به خانه بردم احساس خیلی خوبی داشتم. نانها نازک و گرچه به برشته‌ای نانهای دو آتسه نبود، اما برشته بود. پدر یک دانه از نانها را بلند کرد، اینور آنورش را نگاه کرد و گفت: تقریباً همان در می‌آید، فرق چندانی ندارد!

مسکن

زمین را که پدر خرید، رفقایش معتقد بودند که خانه خودبخود ساخته خواهد شد. یک مقدار خاک و دو نفر برای خشت زدن. بقیه‌اش آبی می‌خواست که با زدن یک حلقه چاه حل می‌شد. ولی وقتی چند ماه گذشت و پدر نتوانست یک مقدار خاک را بخرد، به روش‌کندن و ساختن متوسل شد!

محل دو اتاق و یک آشپزخانه و توالت را خط‌کشی کردند. یک سطح مسطح هم برای کار خشت‌مال‌ها گذاشتند و بقیه زمین را برای‌کندن و استفاده خاکش در نظر گرفتند.

دو نفری که چاه را زدند، بنا شد خشت‌مال هم باشند. مدتی بعد وقتی با پدر به دیدن زمین رفتم، آبادی و پیشرفت را با چشم خودم دیدم. نصف بیشتر زمین زیر آب بود و هنوز کارگران در حال کشیدن آب از چاه و ریختنش در سطح زمین بودند.

بار دومی که موفق شدم زمین را ببینم، خندقی بود که در گوشه‌ای از آن صدها خشت خام به سبکی خاص روی هم چیده شده بود. بعدها که بنا بود سقف اتاقها را کاه گل کنند به دیدن زمین رفتم. از محل در که وارد می‌شدی چاله‌ای بزرگ جلویت بود. آن ته در عرض زمین دو اتاق یک آشپزخانه و یک دستشویی عظمی را ارائه می‌داد. این بار مادر که با ما بود می‌خندید و از خنده‌ی او من شاد می‌شدم.

چندی بعد درها سوار شد و ما به منزل خودمان رفتیم. پدر از اینکه روش کندن و ساختن را انتخاب کرده بود خوشحال بود. اما مادر بوضوح از آن گودال عظیم دلخور بود. برای پر کردن آن گودال بنا شد به تمام همسایه‌ها اعلام کنیم که آشغالهایشان را بیاورند و بریزند آنجا.

هفته‌ی اول همه با ذوق و شوق این کار را کردند. اما در مقایسه با عمقی که داشت به نظر می‌رسید عمری طول بکشد تا همکف زمین بشود.

مادر معتقد بود آشغال نمی‌تواند چاله را پر کند. پدر می‌گفت چاره‌ای جز آن نیست. از ماه بعد یواش یواش همسایه‌ها آشغالهایشان را می‌ریختند در خرابه‌ی بغل. وقتی پدر قضیه را دنبال کرد، متوجه شد که آنها از در زدن و منتظر ماندن شاکی هستند. در نتیجه دیوار حیاط را از یک قسمت شکسته و کوتاه کردیم تا برای مردم ریختن آشغالها راحت تر بشود.

خیلی تأثیر کرد. حجم آشغال دریافتی ما بالا رفت. طوری که مادر هم امیدوار شد. ولی دیوار کوتاه باعث می‌شد که الاغها و سگهای ولگرد سر از حیاط ما درآورند. دعوای سگها و عرعرایی موقع الاغها جایی برای آسایش نمی‌گذاشت. پدر می‌گفت همینقدر که دو سوم چاله پر شود، چند بار خاک خواهد خرید و چنان حیاطی درست خواهد کرد که هیچ الاغی نتواند به آن وارد شود. ولی بعد از یکسال هنوز نصف یک سوم هم پر نشده بود و هر الاغی که در شهر بود، سری به خانه‌ی ما زده بود.

علاوه بر بوی بد، انواع و اقسام حشره عملا رفت و آمد ما را مشکل می‌کرد. پدر از کانالی با راننده‌ای از شهرداری که آشغالهای شهر را به خارج شهر می‌برد، آشنا شد. بنا شد راننده با گرفتن پنج تومان آشغالها را به خانه‌ی ما بیاورد. اما لازم بود که در ورودی و قسمتی از دیوار را خراب کنیم تا ماشین کمپرسی شهرداری بتواند بیاید داخل. چاره‌ای نبود. کارگرهای خشت مال این بار برای خراب کردن در و دیوار آمدند.

اولین بار که راننده آشغالها را آورد، گفت ده پانزده باری لازم دارد تاگودال پر شود. ولی بار پنجم را که خالی کرد، داد و بیداد همسایه‌ها بلند شد. راست هم می‌گفتند، بوی آشغالهای شهرداری قابل تحمل نبود. وقتی حریف پدر نشدند جلوی راننده را گرفتند و تهدیدش کردند که شکایتش را خواهند کرد. مرد هم رفت و حیاط خانه ما همچنان ماند. کنده شدن در ورودی و خرابی دیوار، منزل را از منزلت انداخته بود. پدر و مادر اغلب ساکت بودند و معلوم

بود که خوشحال نیستند. تا اینکه روزی راننده شهرداری دوباره آمد و بعد از صحبت کردن با او پدر زبانش باز شد.

بنا بود شهرداری، آنور شهر، خانه‌هایی را که مثل خانه‌ی ما بدون جواز ساخته شده بودند، منهدم کند و مصالح ساختمانی منهدم شده را به خارج شهر منتقل کند. در قبال باری ده تومان بنا شد چند باری را که پدر لازم داشت چند کمپرسی همزمان بیاورند. مادر مخالف خراب کردن تنها دیوار سالم منزل بود. اما این کار لازم بود. آمدن کمپرسیها از یک روز پنج شنبه شروع شد و تمام جمعه ادامه داشت. مسطح کردن آنهمه مواد و مصالح ساختمانی که گاهی حتی درها و پنجره‌های شکسته‌ای همراهشان بود، کار راحتی نبود. مادر می‌گفت انگار زلزله‌ای را در حیاط خانه ما قیر کرده‌اند. خشت‌مال‌ها حاضر نشدند صاف کردن خاک‌ها را بعهده بگیرند. اما وقتی فهمیدند که خشت مالی سه دیوار خراب شده را به کسانی می‌دهیم که خاکها را هم مسطح کنند با اکراه پذیرفتند. مدت زیادی طول کشید و بالاخره با کمک من و پدر همه جا صاف شد. منزل چنان جمع و جور شده بود که مادرانگران چشم شور بعضی از همسایه‌ها بود.

هنوز خشت مالها برای تعمیر دیوارها خشت به اندازه کافی نرده بودند که خبری محله را در ماتم فرو برد: شهرداری دستور تخریب خانه‌های اینطرف شهر را که بدون جواز ساخته شده بود، صادر کرده بود.

آزادی

اولین باری که شنیدم «مجسمه آزادی» خیلی تعجب کردم. برای من مجسمه تا آن زمان مجسمه شاه بود که در وسط شهر روی ستونی بود، سوار براسبی که دستهایش در هوا بود. خیلی علاقمند شدم که هر طور شده عکسی از آقای آزادی را ببینم. مانده بودم که بین ایشان و شاه کدام بهتر است. چند بار از پدر پرسیدم:

آزادی بهتر است یا شاه؟

اما او ناراحت می‌شد و می‌پرسید که این حرفها را از کجا یاد گرفته‌ام. و بعد پرخاش کنان می‌گفت نباید این سوال را بپرسم. تعجب من بیشتر شده بود. یک روز با احتیاط از مادر پرسیدم:

آزادی عکس داره؟

مادر یکه خورد. کمی فکر کرد و گفت: بعله، فکرکنم عکس آزادی زندان بشه. داشتم شاخ در می‌آوردم. پرسیدم: چرا؟ خیلی بیشتر از من تعجب کرد و گفت: چرا نداره، عکس آزادی زندان میشه.

مطمئن بودم مادر از من بیشتر می‌داند. چند روزی روی این که عکس آزادی زندان میشه فکر کردم. آخرش طاقت نیاوردم و خیلی با احتیاط از پدر پرسیدم:

پدر وقتی عکس آزادی زندان میشه، خود آزادی چی میشه؟

پدر از کوره در رفت و گفت:

یکبار دیگه از آزادی حرف بزنی چنان می‌زنم تو گوشات که برق از چشات بپره!

بعد از آن روز می‌ترسیدم از آزادی حرف بزنم، اما مرتب به آن فکر می‌کردم.

آخرش جوابهای پدر و مادر را که کنار هم گذاشتم به این نتیجه رسیدم که آزادی هر چه هست نمی‌تواند آفتابی بشود. تازه عکسش را هم که ببینند زندانی می‌کنند. در ضمن طرفدارانی هم دارد که مجسمه‌اش را درست کرده‌اند. ولی حرف زدن از آن با صدای بلند آنقدر خطرناک است که مادر آدم چشمهایش گرد می‌شود و پدر آدم حاضر می‌شود بزند توی گوش آدم!

هیجان

از اکیپ ده نفره‌ای که با هم به کانادا آمدیم من با جواد رفت و آمد داشتم. متأهل بودن من و مجرد بودن جواد باعث تشویق در ادامه‌ی دوستی می‌شد. جواد سعی داشت به تقلید از بعضی مجردها که قبلاً آمده بودند، خودش را به ریخت کاندایی‌ها در بیاورد. من تلاش داشتم قیافه‌ام را طوری بکنم که بشود خودم را ایتالیایی جا بزنم.

هر دو به کلاس زبان میرفتیم. روزی جواد از من پرسید: Verb یعنی چه؟ با تعجب گفتم: فعل. پرسید: فعل یعنی چه؟ ماندم که چه جوابی بدهم. گفتم: فعل، فعل است، یعنی چه ندارد! گفت: پس مرده شور هر «وربی» را ببرد.

کلاس را ول کرد و رفت شاگرد مکانیکی شد. هنوز کلاس تمام نشده بود که گفت در یک ناوایی کار می‌کند، که پول صبحانه و ناهارش در می‌آید، ولی نه شامی دارد و نه پولی برای مواد کشیدن!

با او قطع رابطه کردم. دوسه سالی که گذشت، یک روز که به مرکز شهر رفته بودم، جواد را از دور دیدم که تلفن دستی بدست به طرف ماشین بنزکوری می‌رفت. دختری زیبا و قد بلند همراهش بود. با ماشین تعقیبش کردم. تا نزدیکی‌های وست ادمنتون مال که پاساژ بزرگی بود، حتی چراغهای زردی را که قرمز می‌شد دیوانه‌وار رد می‌کردم تا گمش نکنم. یکی دو محله بالاتر از محله‌ی ما، مقابل خانه‌ای شیک ایستاد. تا مرا شناخت با فریاد و آغوشی باز سراغم آمد. در چند دقیقه‌ای که آنجا بودیم، گفت که علاوه برحشیش و کوکائین، درکار اسکورد هم دستی دارد و با دست به دختر سکسی‌ای که از دم در براریم دست تکان می‌داد، اشاره کرد.

عجله داشت. برای روز بعد داخل پاساژ قرار گذاشتیم. کتوشلواری که پوشیده بود، هفتصد هشتصد دلاری می‌ارزید. تلفن دستی، ماشین بنز و آن دخترها!

صبح که بیدار شدم. داشت دیر می‌شد. به خانم گفتم کار مهمی دارم و با عجله از خانه بیرون زدم.

کنار زمین گلف داخل پاساژ منتظر جواد بودم. با کمی تأخیر همراه دختری آمد. دستش را دور کمر او انداخت و با تمسخر

گفت: دیدی که «ورب» و اینجور چیزها کاری برای آدم نمی‌کند. وبعد آمدند نزدیکتر و طوری که من وسط قرار گرفتم روی نیمکت نشستند.

یقه‌ی باز دختر و بوی عطر و نزدیکی بیش از حدش حواسم را پرت کرده بود. از هر دری حرف زدیم. جواد حواسش به همه جا و هیچ جا نبود. یکهو بلند شد و بمن گفت جایی نرم تا برگردد. و با خنده به دختر گفت:

این خیلی خجالتیه، تا برمی‌گردم کمی سرحالش بیار!

دختر که انگار منتظر دستور او بود، دستش را انداخت دور گردنم. گرمی نفسش را کنار گوشم حس می‌کردم. با من حرف می‌زد. مغزم دستور می‌داد که خودم را کنار بکشم اما بدنم محلی به این دستورها نمی‌گذاشت. از طریق تماس بازوی لخت و نرم و لطیف دختر با پوست خشک و کرگدنی گردنم، جوان شدم. جوان جوان! داغ شدم. مثل آهنی گذاخته. توی چشمهای آبی‌اش آتش روشن شد. داشتم گیج می‌شدم. سبک سبک. مثل پر کاه!

از سقف شیشه‌ای، همه جا آبی بود. لکه‌های سفید ابر یواش یواش ظاهر می‌شدند. ابرها می‌خندیدند. یکی از آنها خرگوش بود. یکی آهو بود و یکی مثل خانم بود! به آن یکی خیره شدم. لبخند زدم. برایش دست تکان دادم. نزدیک و نزدیکتر شد. احساس کردم نیشم از گوشم تا آن یکی گوش باز و کشیده شده و دندانهایم همه بیرون باد می‌خورند. خانم با مشت خواباند توی صورتم و چنان جیغی

کشید که به خود آدم و دیدم که خانم با بچه‌ها روبرویم ایستاده و مرده و زنده‌ام را فحش می‌دهد.
دختر و جواد روبرویم ایستاده بودند و جواد از خنده ریسه می‌رفت. جمعیتی به تماشا ایستاده بود. من روی نیمکت ولو بودم و خانم داد می‌زد که خشتکم را خواهد کشید!

حراج

وقتی داخل سوپرمارکت چشمم به شیر چهار لیتری افتاد که رویش 99 سنت قیمت زده بودند، از ذوق و عجله نزدیک بود سکندری بخورم. چند امیگرنت همانجا داشتند ماستها را اینور و آنور می‌کردند. اگر چشمشان به 99 سنت می‌افتاد شیر رفته بود. با خودم گفتم:

تو یک ایرانی هستی، از پیش تو نباید کسی چیزی رو ببره.
با شماره سه به امیگرنت‌ها رسیدم.

excuse me را آنقدر غلیظ، بلند و رسا توی صورتشان تلفظ کردم که فکر کردند یک کانادایی‌الاصلم. قبل از آنکه بدانم یک ایرانی دیگر چرا از روبرو سریع به اینطرف می‌آمد، دستم عقابوار بر دسته‌ی شیر چهارلیتری فرود آمد و زمانیکه آنرا چون

پر کاهی از روی سر و شانه‌های امیگرنتها که واضح اسپانیایی حرف می‌زدند رد کرده در چرخم می‌گذاشتم، برای لحظه‌ای نگاه هموطنم را که چپ بود دیدم. ولی درگیر شدن با چنین اشخاص کم جنبه و موضوعات کوچک، به گروه خونی زندگی پر مشغله خارج نمی‌خورد.

دقایقی بعد که از قسمت کمپوتها پیچیدم، سنگینی و فشار نگاهها بر پشت گردنم کاسته شد.

شیر را به دقت بازدید کردم. نه سوراخ بود، نه کاغذش پاره بود. درش هم هنوز لاک و مهر بود. بی انصافی است همه چیز را به حساب شانس گذاشتن. سرعت و تیزبینی و قاطعیت من نیز در بدست آوردن شیر نقش داشت.

یکهو دیدم امگرنتها از رویرو می‌آیند. سروته کردم. برای یک آن متوجه پیچ و پیچ و خنده‌شان شدم. خون توی صورتم دوید. فکر کردم نکند کار آنها باشد. کمپانیا و حراج مواد خوراکی اصلی؟ اما دیر شده بود. به قسمت بعدی پیچیدم. آنها پررو شده بودند. بدنالم پیچیدند. بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. به دنبال همان ایرانی گشتم تا با کمکش این خارجیاها را ادب کنیم. ولی دود شده بود و رفته بود هوا.

توی صف پرداخت ایستادم. دقایقی بعد اسپانیاییها پشت سرم ایستادند. صندوقدار را می‌شناختند. همولایتی‌شان بود. شروع کردند به زبان خودشان حرف زدن. صندوقدار نگاهی به شیر انداخت و بعد طوری که من متوجه نشوم، نگاهی به من کرد. توی

چشمه‌ایش خیره شدم. خجالت کشید. زیر لب غریدم که انگلیسی حرف بزند. صندوقدار گفت: شیر! و لبخندی زد. احساس کردم پشت سری‌ها دارند از خنده ریشه می‌روند. می‌خواستم برگردم و با کله بکوبم توی صورت اولی. اما از دادگاه می‌ترسیدم. طلبکارانه یک بار دیگر رو به صندوقدار گفتم: اکسیوزمی! ترسید. جمع وجور شد. مهربان شد. لبخندی زد و گفت: 99 سنت برای چهار لیتر شیر عالیست! حالت تعجب زده‌ای به خودم گرفتم و طوری وانمود کردم که تازه آنرا دیده‌ام.

بیرون فروشگاه، جایی که مطمئن شدم هیچ امگرنتی مرا نمی‌بیند، رسیدم. را چک کردم. درست بود. شیر به آن بزرگی را مفت خریده بودم.

خانه که رسیدم، بعد از آنکه ماجرا را مفصل برای خانم تعریف کردم، برای جابجا کردن وسایل به آشپزخانه رفتم. ظرف شیر چهار لیتری خالی روی میز افتاده بود! معلوم بود که کسی شیر را در ظرفشویی خالی کرده. با فریاد زلزله آسای من بچه‌ها به خط شدند. کار دختر کوچکم بود. وقتی با چشمان از حدقه در آمده دلش را پرسیدم، گفت: تاریخ مصرفش گذشته بود.

وحشت

آقا رضا هم مثل من متأهل بود. آنها یکماه زودتر از ما به کانادا آمده بودند. با توجه به اینکه از آمدن ما هم یکماه بیشتر نگذشته بود، ممکن است اینطور بنظر برسد که از لحاظ تجربه فرق چندانی با هم نداشته باشیم. اما اشتباه است. آقا رضا خیلی وارد شده بود. برعکس من، آدم زود جوشی بود. توی دومین یا سومین جلسه‌ی آشنایی، راجع به علاقه‌اش به جنس مخالف صحبت کرد و بعد بحث به استریپتیزخانه، کشیده شد. در مقابل چنان اعتراف صادقانه‌ای تسلیم شدم. به هر حال من هم مرغ ماشینی نبودم. علی‌الخصوص رفتن اولین بار به چنین کلوپهایی کمی مشکل است. وقتی آقا رضا مطمئن شد که من هم خودی هستم توضیح داد که چنان محلی را سراغ دارد که نزدیک محل خودمان است.

قرار شد آخر هفته، زن و بچه‌هایش را بیاورد خانه‌ی ما و بعد دو تایی جیم بشویم.

فکر بدی نبود. خانم‌ها با هم سرگرم می‌شدند و غیبت ما زیاد شاک‌شان نمی‌کرد. طرح این بود که از استریپتیزخانه، شروع و برای ادامه‌ی فعالیت‌ها! دزدکی آپارتمانی کرایه کنیم.

شب موعود به بهانه‌ای دو نفری زدیم بیرون. خانم‌ها در معذوریت اخلاقی ماندند و اعتراضی نکردند.

نیم ساعتی طول کشید تا محل را پیدا کردیم. متوجه شدم آقا رضا هم بار اولش هست. هوا تاریک و بارانی بود. دور تا دور پارکینگ را درختان سر به فلک کشیده‌ای احاطه کرده بود. من که از گربه‌های وحشی و راکون وحشت می‌کنم، چسبیده به آقا رضا حرکت می‌کردم. نور پارکینگ اصلاً مناسب شرایط جنگلی آنجا نبود. تا در ورودی را پیدا کنیم حسابی زیر باران خیس شدیم. آخرش از دری که می‌بایست در اضطراری باشد، موفق شدیم وارد بشویم. آقا رضا که وارد شد در بسته شد و من بیرون ماندم. کلنجار رفتن من از بیرون و تلاش آقا رضا از داخل باعث شد که در باز بشود.

راهرویی نیمه تاریک و طولانی بود که ته آن فلش قرمز رنگی به سمت راست اشاره می‌کرد و چراغ‌های چشمک زن، تصویر زن لختی را در حال رقص نشان می‌داد. ضربان قلب من شدید شد و ترس مبهمی وجودم را فرا گرفت. بوی نم می‌آمد. انگار نه انگار که در کانادا هستی. همه جا تار عنکبوت بسته بود. اگر

صدای موسیقی و همه‌مه نبود، حتما اصرار می‌کردم که از آن ساختمان وحشتناک برگردیم. اما آقا رضا با دل و جرئت گام برمیداشت. داخل دیوارهای سمت چپ و راست بریدگی‌هایی پر از تار عنکبوت بود. تاریکی داخل بریدگی‌ها ترسم را بیشتر می‌کرد. به محض اینکه از آنها رد شدیم، صدای فریاد وحشتناکی قلم را فرو ریخت. وقتی برگشتم، دو تا خرس غول پیکر که انگار نر و ماده بودند، اول چهار دست و پا، بعد روی پاهایشان بلند شده بطرفمان آمدند. آقا رضا هول شد و درست به طرفشان دوید. او قصد داشت از ساختمان بیرون برود. من یادم آمد که در ساختمان دچار اشکال بود. تازه بیرون چسبیده به جنگل بود. من بر عکس فریادزنان به طرف داخل دویدم. با صدای فریادهای گوشخراش من و آقا رضا خرسها ترسیده بودند و نعره‌های وحشتناکی سر می‌دادند. ملت عوض آنکه به کمک ما بشتابد زده بود زیر خنده! قبل از آنکه به سر پیچ برسم، گوریل قوی هیکلی از روبرو ظاهر شد. میخ پاهایم شکست. سرعتم برای لحظه‌ای کم شد و سنگینی و تیزی پنجه‌های خرس را بر شانم حس کردم و دیگر چیزی نفهمیدم.

حالا سالهاست که من ساکن کانادا هستم. از آقا رضا بعد از جدایی از همسرش خبری ندارم. خودم هر سال وقتی شب هالوین می‌شود، کلی شرمنده می‌شوم.

آقای جرج

از زمانی که عبدالعلی را پلیس برد، هشیار شده‌ام. می‌دانم در کانادا اگر بچه عوض توالت، وسط میهمانخانه هم کارش را کرد، نباید زد توی گوشش. قیافه‌ی پسر دومم از یک کیلومتری داد می‌زند که عبدالله است. ولی او فکر می‌کند ما اسم گذاشتن بلد نبوده‌ایم. اسم خودش را گذاشته «جرج».

من از روی اجبار به آقای جرج بی تربیت خیلی احترام می‌گذارم. کمی تن صدایم از حالت ملتسانه بالاتر برود، رسماً تهدید می‌کند که پلیس می‌آورد. مأمورها هم در حالت عادی زبان آدم را نمی‌فهمند، چه رسد به زمانی که زبان هم بلد نباشی.

تازه که آمده بودیم کانادا، عبدالعلی چیزی سرش نمی‌شد. صبح تا شب مثل خر کتک می‌خورد. نه آدم می‌شد نه شکا یتی داشت. با هم ایرانی حال می‌کردیم.

آن روز هم که همسایه شکایت کرده بود که من او را زده‌ام و پلیس‌ها آمده بودند، حیوانکی مثل ما هاج و واج مانده بود. طفل معصوم را بردند و یکماه بعد که برای ملاقات آوردندش، چشم و گوشش چهار در باز شده بود. برادرها و خواهرهایش را به تظاهرات و کودتا علیه من دعوت می‌کرد.

حالا پشت لب این آقای جرج پرزکهایمی هم سبز شده. یک حلقه از دماغش آویزان کرده. شلوار پاسداری می‌پوشد و در حالیکه با زنجیر خر چرانی‌اش مرتب بازی می‌کند، از صبح تا غروب توی کوچه پایین و بالا می‌رود و به جز خجالت، هر چیزی می‌کشد.

محله را قرق کرده. چپ و راست نف می‌اندازد و می‌گوید: ایرانی هر کجا باید ایرانی حال بکند. این سفیدها حشره هستند و باید زیر پالهشان کرد!

پشتم تیر می‌کشد. برایش از نژادپرستی می‌گویم و عواقبش. از من بدش می‌آید که این حیوانها را آدم حساب می‌کنم! هر وقت حرف پلیس را پیش می‌کشم چنان تنفیری توی چشمهایش می‌بینم که برای پلیس‌ها دعا می‌کنم که گیر این نیفتند.

وقتی به خانه می‌آید برای خودمان، و وقتی بیرون می‌رود، برای بقیه نگران می‌شوم.

دیروز رفته بود بیرون. پسر کوچکم خبر آورد که توی محله، سفیدها یک ایرانی را زده اند. حالا داشت از همه جا ایرانی جمع می‌شد که بروند یک سفید را زنجیری بکنند.

بدون جنگ عبدالله‌خان ما همیشه با شمشیر لخت راه می‌رفت، حالا که داشت جنگ می‌شد باید فکری می‌کردم.

خودم را به کوچه رساندم. کنار مغازه بیست و چهار ساعته جمعیتی جمع بود. از دور کله‌ی بزرگ آقای جرج تکان می‌خورد. مرا که دید سؤال فرمود که چرا بیرون آمده ام! وبعد دستور فرمودند که زود بخانه برگردم!

محکم صدایش زدم. از تعجب چشمهای شکافی‌اش گرد شده بود. جلو آمد و گستاخانه داد زد که برگردم به خانه. دلم شکست. هر چه در چشمهایش خیره شدم، عصبانی‌تر نگاهم کرد. بر گشتم بخانه.

ساعتی بعد در زدند. از روی مبل سرک کشیدم. در را که باز کردند، دو پلیس قد بلند که تا چهار چوب در قد داشتند، آقای جرج را که مثل موش مرده بود، آورده بودند دم در. گفتند اگر آن شب او را بیرون ببینند حتما دستگیرش خواهند کرد. عبدالله‌خان با سری افکنده آمد تو. از حضور پلیسها برای یک شکم سیر چپ چپ نگاه کردن استفاده کردم. بعد همراه پلیسها بیرون رفتم و در را پشت سرم بستم. طوری که عبدالله نشنود به پلیس گفتم: اگر بدون خشونت بگویم گوش نمی‌دهد. اگر داد بزنم یا بزمنش وشکایت بکند، همین شما می‌آیید دستگیرم می‌کنید.

یکی از پلیسها گفت: بعله آقا، اینجا کاناداست. من که برات دعوتنامه نفرستادم که پاشو بیا. خودت اومدی خودت هم راه درست زندگی کردن رو پیدا کن. من پلیسم و وظیفهام رو انجام میدم.

داخل که آمدم آقای جرج فرمودند: خیبط شدی!

زندگی

تصمیم قطعی‌ام را گرفته‌ام. می‌خواهم جلوی مادر ناتالی را بگیرم و همه چیز را به او بگویم. او فکر می‌کند ما خریم و نمی‌بینیم که چطور ناتالی را تا کنار خانه‌ی ما می‌آورد و منتظر می‌ماند که در بزند و بعد فوری پله‌ها را دو تا یکی می‌رود و می‌پرد توی منزلش. فکر همه چیز را کرده‌ام اگر من از و لفر می‌گیرم، او هم می‌گیرد. اگر من توی لباسشویی آقای مارک بطور سیاه کار می‌کنم او هم باغبانی آقای جیمز را می‌کند. اگر من با سه تا بچه از بانک غذایی غذا می‌گیرم او با چهار تا بچه هم از بانک غذایی می‌گیرد هم از کلیسا. فکر می‌کند از گربه‌ای که دزدکی توی این خانه‌های سازمانی نگه می‌داریم، خبر دارد. ولی از ذهنش خطور نمی‌کند که

ما از زبان ناتالی کشیدیم که آنها هم یک گربه دارند که تازه تازگیها زاییده.

به خانم اطمینان میدهم که درگیری من با مادر ناتالی هیچ ضربه‌ای به ما نمی‌زند. ولی حداقل این زن حیا می‌کند و اینقدر این بچه را وبال گردن ما نمی‌کند. میگم بچه، شما فکر می‌کنید طفلی است بیگناه که می‌آید و ساکت می‌نشیند یکجا! در صورتیکه اینطور نیست. اولاً ده سال دارد. ولی آنقدر لاغر مردنیست که انگار هفت سال دارد. ثانیاً مادرش پول و لفر را خرج سیگار و مشروب می‌کند و بچه را کرده عملاً نان خور خانه‌ی ما. صد رحمت به نان خور، یک دیگ برنج دمپخت را جلوی بگذاری تا دخلش را در نیابرد بلند نمی‌شود.

با مکافات از پودر توت فرنگی و عرق نعناع و آب گازدار نوشابه‌ای درست کرده‌ام که دهان تخم و ترکه خودم را ببندم. حالا عاشق نوشابه‌ی ما هم شده! وقتی یک بطر یک لیتری را قورت قورت سر می‌کشد، از حرص خون خونم را می‌خورد. مگر این بانک غذایی توی هفته چقدر شکر می‌دهد که بچه‌ی این و آن هم بیابند نوشابه خوری! پول و لفر و کار سیاه را که روی هم بگذاری تا بیست روز با مکافات کفاف می‌کند. هر لحظه هم ممکن است دولت از کار سیاه من سر در بیاورد و چوب بکند به فلانم! حتماً می‌خواهم جلوی مادر ناتالی را بگیرم. چند روز قبل تا مرا دید به سرعت برق به طرف خیابان دوید. ولی صدایش کردم و گفتم: می‌خواهم با تو حرف بزنم.

مؤدب شده بود گفت: عذر می‌خوام ولی در موقعیت خوبی نیستم.
حرصم گرفت و گفتم: میدونم اتفاقاً من متوجه شدم که موقعیت
خوب نیست. باید در این مورد جدی‌تر با هم حرف بزنیم!
با تعجب گفت: آه پس متوجه شدی؟

گفتم: بعله اونقدر که تو فکر می‌کنی «به‌په» نیستم.
گفت: در اولین فرصت با هم حرف می‌زنیم. ولی بدون که خونه‌ی
ما لب به غذا نمی‌زنه. فقط اشتهای غذای خونه‌ی شما رو داره.
علی‌الخصوص من ممنون نوشابه‌ی شما هستم! ناتالی عاشق اون
نوشیدنیه. چیزی که واقعاً برای سلامتت حیاتیه!

می‌خواستم با دستهای خودم خفه‌اش کنم شنیده بودم خارجی‌ها پر
رو هستند ولی ندیده بودم. دو سه روزی پیدایش نشد. ناتالی هم
نیامد. خر که نیست. از تن صدا واز نگاه من همه چیز دستگیرش
شده بود. می‌دانستم که رویش نمیشود آفتابی بشود.

دیروز اربابش آقای جیمز را دیدم. بر خلاف همیشه گرم سلام و
علیک کرد و از مادر ناتالی پرسید.
گفتم: چند روزیه که خبری ندارم.

گفت: باید این روزا باهات بیشتر مهربون بود. ناتالی سرطانش به
اوج رسیده و بیهوش تو بیمارستان افتاده. دکترا هم کاری در
موردش نمیتونن بکنن!

رفت و آمد

کریستین زن جوانیست که همسایه ماست. اوایل فقط به همدیگر
good morning یا good afternoon می‌گفتیم، ولی بعد کار
به سلام و علیک کشید. و ما هم برای آنکه فرهنگ خودمان را
اشاعه بدهیم، یواش یواش برای یک دانه پیاز و یا کمی زردچوبه
می‌رفتیم در خانه‌اش. یاد که گرفت خوشش آمد. خودش پا می‌شد
می‌آمد یک دانه تخم مرغ یا یک استکان شیر می‌گرفت. با اینکه
کانادایی‌ها قهوه خورند، اما گاهی خانم من به اصرار می‌کشیدش
داخل خانه و با آن انگلیسی مکش مرگ ما برایش از محاسن چای
سبز می‌گفت. ولی همین چای لاهیجانی خودمان را می‌داد
بخوردش.

روابط ما زمانی خیلی غلیظ شد که خداوند به ایشان نوزاد پسری عنایت فرمود. بنده و عیال چون بی اولادیم، انگار خداوند آن پسر را به ما عنایت فرموده بود. کریستین هم از اینکه من و خانم با آن عشق و علاقه و صد البته مجانی «آزیه» را نگهداری می‌کردیم از خوشحالی پر در آورده بود. غروبها بچه را می‌آورد و تا پاسی از شب می‌نشست و چای می‌خورد.

تا بچه می‌گفت: آ

من و خانم برای بغل کردنش شیرجه می‌رفتیم.

آزیه یواش یواش بزرگ می‌شد و شیرین‌تر. خوشبختانه من توانسته بودم با دادن حبه‌های قند از خانم جلو بیفتم. بچه به من بیشتر دل داده بود. از آقو بقو کردنش خودمان را خفه کرده بودیم. پاک داشتیم او را همانطور که خواهر و برادرهایمان را بزرگ کرده بودند، بزرگ می‌کردیم.

این خارجیها بچه‌هایشان را قنداق نمی‌کنند. وقتی کریستین نبود، خانم، او را در کهنه‌هایی که از پاره کردن یک ملحفه درست کرده بود می‌پیچید، باور کنید بچه در جا خوابش می‌برد. وقتی هم بازش می‌کردیم، خمیازه‌ای می‌کشید و «ببولش» که سیخ شده بود، به خنده‌مان می‌انداخت. تازه می‌فهمیدیم که چرا در ایران بوبول کوچولوها را می‌گرفتند و می‌گفتند: بوبولشو!

روزی وقتی بچه را از قنداق باز کردیم آنقدر شیرین شده بود که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. مرتب بوبولشو می‌گرفتم و می‌گفتم: اینو بدم گربه بخوره...

یکهو کریستین از راه رسید. داد زد و پرید بچه را گرفت و مثل برق از منزل ما رفت.

حالا مدتیست که مرا کشیده‌اند به دادگاه. دیکشنری ما قدیمی ست و از کسی هم رویمان نمی‌شود معنی سکشوالی اسالت را بپرسیم. خانم معتقد است تا بوده همین بوده. این خارجیها نان و نمک آدم را می‌خورند، بعد هم آدم را می‌کشند به دادگاه!

شام کریسمس

آدمهای خیر و کلیسا برو سعی می‌کنند شب کریسمس، فقیرا شامی داشته باشند. به همین منظور مؤسساتی خیریه، یکماه مانده به شب کریسمس در مکانهایی که آدمهای فقیر به راحتی می‌توانند پیدایشان کنند، شروع به ثبت نام می‌کنند تا یک روز مانده به کریسمس تحفه‌های اهدایی پولدارها را به بی پولها برسانند.

بستگی به جمعیت هر خانواده وسایل شامل اسباب بازی برای تمام بچه‌ها، یک بوقلمون چاق و چله‌ی یخزده، ادویه‌جات لازم برای پختن بوقلمون، کنسروهای لوبیا، کنسرو ماهی و سوپ‌های آماده، شکر، چای پاکتی، قهوه و اجناسی از این قبیل هست که برای خانواده‌های عیالواری مثل من و ویتیک سه چهار کارتن جنس می‌شود.

موقع ثبت نام به من گفتند که اگر وسیله‌ی نقلیه ندارم آنها غروب کریسمس جنسها را برایم به منزل می‌آورند. من هم در فرم مربوطه جلوی سئوالی که پرسیده بودند: آیا مایلید جنسهایتان را برایتان حمل کنیم؟ خیلی واضح و خوانا نوشتم: **yes**

من و ویتک در محله‌ی فقیر نشینی زندگی می‌کنیم. پنج بچه‌ی من و چهار بچه‌ی او غروبها در پارک کوچکی که روبروی ساختمانهای چند طبقه‌ی محله ما هست میان انبوهی از بچه‌های محله گم و گور می‌شوند. بخاطر بچه دزدیهایی که مرتب اتفاق می‌افتد معمولا هر دو با تکیه دادن به نرده‌های پارک مواظب آنها هستیم.

ویتک روسی است. می‌گوید مهندس راه و ساختمان بوده. ما در کانادا کیلومترها دور از مملکتی که در آن متولد شده‌ایم احساس قوم و خویشی می‌کنیم. هر دو ساعتها به اندازه‌ی دلالتگی‌ها یمان، از زاد و بوممان تعریف می‌کنیم. برای هر دویمان اینکه طرف مقابل دقیقا می‌داند کشورمان کجاست، ابهتی به همراه می‌آورد. هر دو زندگی در آن محله‌ی فقیرنشین را چیزی عادی و موقتی میدانیم و در حرفهایمان با ناز نخوتی بخصوص، خود را از محله جدا دانسته و به اندازه‌ی دلخوریمان از شرایط، از دستهای پنهانی که ممالک ما را به این روز انداخته انتقاد می‌کنیم.

تا وقتی که من با ویتک آشنا نشده بودم، زیاد اهمیتی به وضع لباسم نمی‌دادم. داشتم تن به فقری که دچارش بودم می‌دادم و تمام توجهم

را معطوف به چرخیدن چرخ زندگی داشتم. اما بعد از آشنایی با ویتک مسئله‌ی آبروی یک مملکت متوجه من شد!

هر وقت او را در کوچه یا خیابان می‌دیدم، ارتش سرخ و رژه‌های پر ابهتش را در میدان بزرگ جلوی کاخ کرملین حس می‌کردم. حتم دارم او هم با دیدن من به یاد عظمت جشنهای دو هزار و پانصد ساله و زرق و برق آن تشریفات می‌افتاد.

اگر هم می‌خواستم با موهای ژولیده و ریش نتراشیده بیرون بروم، خانم جلویم را می‌گرفت و با تذکر «زشت» بودن، حضور ویتک را در محله به من یادآوری می‌کرد. کهنه فروشی‌ای کنار خانه‌ی ما بود که اکثر لباسهایم را از آنجا می‌خریدم. اما بعد از آشنایی با مهندس روسی یا به آنجا نمی‌رفتم و یا اگر می‌رفتم با احتیاط فراوان می‌رفتم و سریع محل را ترک می‌کردم.

کریسمس نزدیک می‌شد و من و ویتک ساعتها از اینکه در این قسمت از دنیا کمپانیهای بزرگ کریسمس را وسیله‌ای برای فروش کالاهای بنجل خود کرده بودند، به آنها ایراد می‌گرفتیم. بنظر او وضع من خنده دارتر بود. چون با اینکه مسلمانم، زیر بمبارانهای تبلیغاتی بچه‌ها مجبورم می‌کنند کریسمس را جشن بگیرم. من هم موقعیت را مناسب دیده اعتراف کردم که درخت کریسمس ما زودتر از بقیه راه می‌افتد و چراغانی و دکوراسیون‌اش مفصلتر از سایرین است. بعد آهسته گفتم: البته من همه‌ی مخالفتش رو از کهنه فروشی کنار خونهمون می‌خرم. و هر دو خندیدیم.

من توی دلم از اینکه آبرویم را در صورتیکه در کهنه فروشی دیده شوم، حداقل برای مدتی بیمه کرده‌ام، خوشحال بودم. او برای اینکه من احساس بدی نداشته باشم گفت: آره چاره‌ای نداریم ما هم همین کار را کرده‌ایم!

ما هر دو در صحبت‌هایمان آرزو می‌کردیم که کاش شرایط عادی شود تا طرف مقابل را به کشور خود دعوت کنیم تا ادعاهایمان که آدمهای متشخص و با آبرویی هستیم، ثابت شود.

من و خانم روز قبل از کریسمس سخت در فشار روانی بودیم. خانم به من ایراد می‌گرفت که در روابطمان جانب احتیاط را رعایت نمی‌کنم. درست می‌گفت. او عقیده داشت ما که وضع بدی داریم نباید افراد با آبرو را دور و بر خانه مان بیاوریم. علی‌الخصوص کسانی را که همسایه کشور ما هستند، این باعث آبروریزی مملکت ما خواهد شد. برای کسانی که ایران نیامده‌اند، وقتی منزل ما را ببینند به هزار کتاب مقدس هم که قسم بخوریم باور نخواهند کرد که مملکت ما حتی یک بشکه نفت داشته باشد. البته من با خانم بحث می‌کنم و برایش ثابت می‌کنم که نفت خیز بودن و ثروتمند بودن کشور ما چیزی نیست که کسی بتواند آنرا با دیدن وضع وخیم ما زیر سؤال ببرد. اما او واقعاً مرا کیش و مات می‌کند وقتی می‌گوید: بعله درسته، اما خیلی راحت که مردم فکر کنن آدمای بیچاره‌ای مثل ما نمی‌تونن ایرانی باشن!

بحث ما بر اثر فشار نزدیکی کریسمس پیچ و تاب فراوان می‌خورد اما نهایتاً به سؤال اصلی می‌رسیم: فردا وقتی وسایل را می‌آورند

اگر ویتک همزمان دم درخانه بیاید یا بیرون ایستاده باشد چه خاکی باید به سرمان کنیم؟ ترس از آبروریزی فشار عجیبی دارد. یکی از راهها این است که به محل مزبور مراجعه و جلوی حمل محموله‌ی خودمان را بگیریم. اما بعد چطور می‌توانیم آنهمه جنس را بخانه حمل کنیم؟ یکی هم اینکه به آنها اطلاع بدهیم که اجناس را نمی‌خواهیم. ولی همه‌ی بچه‌ها توقع کادو دارند و خریدن کادو برای آنها از توان ما خارج است. راههای فراوانی وجود دارد اما هیچکدام نفعی برای ما ندارد. چاره‌ای نداریم خسته و افسرده امید به بزرگی خدا می‌بندیم و آرزو می‌کنیم که همه چیز به خیر و خوشی تمام بشود.

روز بعد از اول صبح منتظر می‌مانیم. تا دمدمای غروب خبری نمی‌شود. بیرون غلغله‌ای است. بچه‌ها در پارک وول می‌خورند. اعصابمان داغون شده. بچه‌ها اصرار می‌کنند به آنها اجازه بیرون رفتن بدهیم. باز سرشان داد می‌کشیم. از پنجره نگاه می‌کنم. الحمدالله از ویتک و بچه‌هایش خبری نیست. برای یک آن فکر می‌کنم در زدند. درست حدس زده بودم. باز هم پشت سر هم کسی زنگ زد. در را باز کردم. شخصی که مثل بابانوئل لباس پوشیده بود، همراه دو نفر دیگر دم در بودند. خانم درحالیکه می‌گفت آبرویمان رفت، بچه‌ها را داخل اطاق خواب چپاند و رفت که سرگرمشان کند.

بابانوئل هوهوهو خندید، گونی‌اش را پایین گذاشت و از آن اسباب بازی بچه‌ها را در آورد و با خواندن اسمشان می‌خواست که

حضور پیدا کنند و آنها را از دست او بگیرند. ضمن تشکر توضیح دادم که آنها برای دیدن مادر بزرگ بیمارشان به خانه او رفته‌اند و اسباب بازیها را تحویل گرفتیم. یکی از آقایان محترم کاغذ رسید محموله را داد که امضاء کنم و دیگری گفت: چون برای محله شما وسایل زیادی باید حمل می‌شد، ما با استفاده از کامیون یک مرد خیر همه را با هم حمل کرده‌ایم که جلوی دفتر اصلی ساختمان پارک است. لطفا سریع برای دریافت وسایل مراجعه کنید.

سپس کریسمس را دو باره تبریک گفتند و رفتند. جسدی یخ زده بودم! خانم را صدا زدم. بچه‌ها با دیدن جعبه‌های کادو فکر کردند که همه‌ی این جیمزباندبازیها برای سورپرایزکردن آنها بوده و این روش را برای دادن کادوهای آنها انتخاب کرده‌ایم! چپ و راست من و خانم را می‌بوسیدند و تشکر می‌کردند. چشمهای نگران خانم نشان میداد که متوجه نگرانی عمیق من شده. وقت تنگ بود. سریع وضعیت را برایش تشریح کردم. تشویقش کردم از خیر وسایل بگذریم. حق با او بود، بدتر می‌شد. اسم ما را با صدای بلند بارها و بارها می‌خواندند و آخرش هم راه می‌افتادند توی محله! بهتر بود شجاعانه بروم.

کلاه و عینکی دودی به جای عینک ذره بینی سریعترین راه‌حلی بود که به نظرمان رسید.

خانم که معتقد بود حتی او در شناختن من در آن هیبت مشکل دارد. در ضمن امیدوارم کرد که اگر سریع بجنبیم چه بسا ویتک هم هنوز از هر کجا که رفته برنگشته باشد.

دقایقی بعد جلوی کامیون ایستاده بودم. تقریباً تمام محله آنجا جمع بود. عده‌ای کارتن بدوش به خانه‌هایشان می‌رفتند. بسرعت برق جمعیت را از نظر گذراندم. از ویتک خبری نبود. معلوم بود که او آنجا نخواهد آمد. ارتش سرخ و کاخ کرملین باید وضعیتشان بهتر از ما باشد.

با زرنگی تمام صف را بهم زدم و دستهایم را دور دهانم نگاه داشتم و باصدای بلند اسمم را داد زدم. یک سرو گردن از بقیه‌ی فریادها بلند تر بود. دو جعبه‌ی پر را جلویم گذاشتند. سنگین بودند. ولی نباید خطر می‌کردم. باید هر دو را با هم می‌بردم.

از پیر مردی که کلاه شاپویی به سر داشت و کنارم ایستاده بود، خواستم تا کمک کند آنها را روی سرم بگذارم با آغوش باز پذیرفت. وقتی آنها را روی سرم قرار داد پرسید: اوضاع خوبه؟ مسلطی؟

بیخ کردم! ویتک بود!

با تمام وجود احساس می‌کردم آبرو برای آدمهای نادار چیز دست و پا گیر و مزخرفی است!

خانه آقای کاسپر

همین جولایی که گذشت پانزده سال است که من آقای کاسپر را می‌شناسم. جوانی‌هایش در لیبی و عراق و ایران در شرکتهای نفت کار می‌کرده. وضع درستی دارد. با اینکه پیر است، محکم و قیراق راه می‌رود و خونگرم از همان دور برای آدم دست تکان می‌دهد. تلفن که می‌زنم چند ثانیه‌ی اول که مغزش صدایم را شناسایی می‌کند هیچ، بعد با سر و صدا و جاروجنجال همیشگی حرفی برای گفتن دارد. مخصوصاً ده سال گذشته از زمانی که آن خانه‌ی جمع و جور را لب آب، پایین خیابان لانزدل به یک میلیون دلار خرید، همیشه خانه موضوع صحبتش هست.

همسایه بالای آقای کاسپر مرد جوانی است و ترس آقای کاسپر این است که اگر این آقا آپارتمانش را به یک آدم بچه‌دار بفروشد، آنوقت تمام رویاهای آقای کاسپر بر باد خواهد رفت.

در تمام ده سال گذشته هر وقت او را در خیابان دیده‌ام، یک ساعت از این موضوع نالیده. من هم سعی کرده‌ام آرامش کنم. اما آقای کاسپر به خانه که می‌رسد، باز زنگ می‌زند و شمرده شمرده توضیح می‌دهد که:

من تمام جوانی توی جهنم دره‌هایی کار کردم که کار نفت نبوده بند بازی بوده! میدونی که نفت مافیا بازیه. آگه من کاسپر نبودم معلوم نبود چی به سرم می‌ومد. فقط مادرم میدونه چه حرامزاده ای هستم! حاصلش چی شد؟ همین چهار قران! کلی طول کشید تا تصمیم گرفتم چکارش کنم.. که چی؟ که خبر مرگم این چند سال پایان زندگی رو آسوده از این پنجره‌ی لعنتی به اقیانوس نگاه کنم و یه سیگاری دود کنم. ولی شانس بد آقای کاسپر او نو همسایه‌ی یک جوون سربها می‌کنه! میدونی، من از نحوه‌ای که این پسرک ماشین پورششو پارک می‌کنه، میدونم که آدم بشو نیست. به جهنم، هر جهنم دره ای که میره بره. اما اگر فروخت به کسی که بچه داره و بچه هم بخواد شب تا صبح عر بزنه و روز تا غروب بدوه و زوزه بکشه، دیگه بهتره من برم ماهی‌بازار بغداد یک اتاق کرایه کنم...

تا جلوییش را نگیرم و توی حرفش نپریم یک بند حرف می‌زند. حرفش را قطع می‌کنم و می‌پرسم که آقا تا حالا خبری شنیده که

طرف چنین قصدی دارد. جوابش منفی است. مرد پنجاه ساله‌ای را که کاسپر جوانک خطاب می‌کند، بارها دیده‌ام. فکر نمی‌کنم تا پنجاه سال دیگر هم وضعیتش خراب بشود. خود آقای کاسپر می‌بیند که آنجا فقط پاتوق اوست. اینها را که می‌شنود آرام می‌شود. ولی آرام بودن آقای کاسپر حتی بیست و چهار ساعت دوام نمی‌یابد. هر وقت زنگی می‌زنم یا زنگی می‌زند، موضوع همین است! بقیه‌ی کسانی که می‌شناسندش، کاملاً به این نگرانی او واقفند.

مدتی بود گرفتار بودم. هفته‌ی گذشته توانستم به او زنگ بزنم. سر حال گوشی را برداشتم. اصرار داشت بروم پیشش. وقتی آنجا رسیدم گفت: بزرگترین مشکل زندگی‌ام حل شد!

با چشمانی تعجب‌زده نگاهش کردم. با انگشت به سقف اشاره کرد و گفت: یارو یارو... .

گفتم: چی شده کاسپر؟ گفت: یارو خانه‌شو فروخت! برای لحظه‌ای نزدیک بود قلبم از حرکت بایستد. آقای کاسپر به سیگار برگش چند پک زد و تقریباً اتاق را پر دود کرد. بعد قاه قاه خندید و گفت: پسره آخرش فروخت به دختر خودم! به کترین. کترین و نوه‌ام بناست هفته‌ی آینده بیان بالا. حالا هر چقدر که می‌خوان بدوون! آدم از صدای پای نوه‌هاش اذیت نمیشه که هیچ، بلکه براش موزیکه. مگه نه؟

با سر تأیید کردم و خوشحال شدم. تا نزدیک‌های صبح پیشش ماندم. واقعاً نگرانی که از ذهن انسان بیرون بیاید، انسان موجود دیگری

می‌شود. طبق معمول ساعتها از نفت گفت. از کشورهایی که در آنها بوده. از آنتیک‌هایش حرف زد. همین دو روز قبل بود. حاضر نمی‌شد اجازه بدهد برگردم خانه. حالا امروز صبح به این زودی خانمش زنگ زده می‌گوید: آقای کاسپرسکته کرده و مرده! می‌پرسم: کاترین چه شد؟ می‌گوید: فردا بناست برود قولنامه را امضاء کند و تا هفته‌ی آینده خواهند آمد. اما من بدون کاسپر نخواهم ماند. اینجا را خواهم فروخت.

بیوگرافی

عبدالقادر بلوچ در دنیا به دنیا آمد اما بعدها که پدرش به زاهدان نقل مکان کرد او متوجه شد که غیر از خاش دنیا‌های بزرگتری هم وجود دارد.

فعالیت‌های قلمی خود را با مشق نوشتن برای این و آن آغاز کرد. بعدها با نوشتن داستان‌های پلیسی، عشقی که همکلاسیها و نامزدهایشان در آن نقش اول را داشتند حضور خود را در ادبیات دوران بلوغ پررنگتر کرد.

وقتی اولین داستان بلوچ به نام زرشک در مجله کاریکاتور چاپ شد دوستان بلوچ برای گفتن تبریک او را نمی‌یافتند چون او از ترس پدر که قصد داشت گردنش را بشکند فراری شده بود.

زمانی که هادی خرسندی طنز پرداز بزرگ ایران مطالب بلوچ را با روتوش و تخفیف فراوان در اصغر آقا به چاپ رساند او چنان رشدی کرد که پوستش برایش کمی تنگ شد.

در آغاز کار شهروند، وقتی حسن زرهی مطالب او را چاپ و نامبرده را همکار خواند، بلوچ معتقد شد که حسن زرهی بهترین سر دبیر دنیاست.

بعدها که در شهروند و نکوور هادی ابراهیمی صفحه ایماها و اشاره‌ها را به او اختصاص داد بلوچ از مرزهای کانادا بیرون رفت.

پرویز صیاد نویسنده، نمایشنامه نویس و فیلمساز چیره دست به صورتی غیر قابل باور در برنامه تلویزیونی‌ای برای ایرانیان تمام دنیا چنان از بلوچ تعریف کرد که نامبرده علیرغم سلامت کامل تا سرحد سکنه کردن پیش رفت.

بلوچ عضو کانون نویسندگان ایران در تبعید است اما به خاطر نپرداختن حق عضویتش شرمنده و از پیش آنها فراری است. او بیست سال قبل از ایران خارج شده است که دهسال آنرا در کانادا زیسته.

بلوچ به جز آنکه به عضویت دائم Human Resources and Social Services در آمده است عضویت هیچ سازمان و موسسه و گروهی را نپذیرفته است.

به همین قلم:

* یک وجب از تاریکی

* فریادها (داستانهایی از سیستان و بلوچستان)

* ایماها و اشاره ها (طنزهای چاپ شده در نشریات)

